

لحظه ها و یادها

## سه شنبه ۵۷/۶/۱۴ ساری

گفت: عجب خنده دار بود!

و لقمه اش را که ته گلو مانده بود به پایین ول داد.

گفتم: چی خنده دار بود؟

گفت: تروریستا!

و پشت آن آبی نوشید.

گفتم: تروریستا!؟

گفت: خرابکارا دیگه!

و تکه ای از نان جدا کرد.

گفتم: خرابکارا!؟

گفت: آره دیگه . . . همونائی که با دولت می جنگن!

و لقمه را به دهان نزدیک کرد.

گفتم: خب؟

و بغض گلویم را گرفت.

گفت: تو راه که داشتم میومدم یه عده جوون، یهو از پشت

راه آهن دویدن طرف خیابون.

و استکان چای را سر کشید،

گفتم: خب، بعد؟

گفت: چند تا کاغذ رو هوا پخش کرد نو، زدن به چاک.

و نیشش باز شد:

هه هه هه . . . انگار آب شدن رفتن تو زمین!

و دستش را بسوی نان دراز کرد.

گفتم: همین؟!!

و مشتم را گره کردم.

گفت: نه، خنده دار اینجا بود که اونا تا شعار هاشونو دادن مثل جن ناپدید شدن. هه هه هه . . . انگار آب

شدن رفتن تو زمین!

و استکان لبریز از چای شد.

گفتم: چی می گفتن؟

سیگاری آتش زد . . .

گفت: هیچی، «زنده باد آزادی».

و مشتم را به عکسی که بروی دیوار چسبانده بودند، کوبیدم.

## ۵۷/۱۰/۲۷ شاهی

صف طویل نفت. انبوه جمعیت. مردان، زنان، کودکان، حرف، حرف، حرف، ناله، ناله، ناله. فحش، فحش، فحش.

شعله آتش. گرد آن مردم. فریادی برخاست:

- تو به «آقای» ما توهین می کنی؟!!

چهره اش برفاروخته شد و رگهای گردنش برخاست.

- نه بابا، کی این حرفو زده ...؟!!

و چهره اش به زردی گرائید.

- پس منظورت از این حرفها چیه؟ چی می خواستی بگی؟

- ببین، من میگم ...

- میخوای بگی اون سایه روی ماه، صورت «آقا» نیست؟

- من میگم این حرفا ...

- ها؟ میخوای بگی این حرفا چی؟

- بابا بذار من حرفمو بزnm.

صدای نکره ای از گوشه ای برخاست:

- بذار حرفشو بزنه!

- خوب، بزنه، کی جلوشو گرفته ... بزnm ...

- ببین، من میگم این حرفا ...

- فقط مواظب باش به «آقامون» توهین نکنی ...

- بَهَه ... بس کن دیگه!

نگاهها به جانب او برگشت و گوشها به سوی آن:

- من میگم این حرفا همه اش خرافاته.

پیرمردی نالید:

- خرافات دیگه چیه؟

- یعنی اینکه علمی نیست.

جوانکی غرید:

همین علم پدرمونو در آورده!

و باز آن صدای نکره از آن گوشه جمعیت:

- بابا بذار ببینیم چی میگه . . .

طرف نفسی تازه می کند، آب دهانش را فرو داده و شمرده و قاطع ادامه می دهد:

- ببین آقا . . . علت این سایه . . . اصلاً بذار اصل قضیه رو بگم . . . آفتاب و ماه با هم خواهر و برادر بودن . . . یه روز با هم دعوا افتادن؛ آفتاب عصبانی شد و یه مشت گل از زمین برداشت و زد تو صورتش . . . علت سایه روی ماه همینه . . .

- همین؟!

- همین . . . !

- آقا نفتو آوردن . . . نفتو آوردن . . .

شعله آتش فرو کشید و دود به هوا خاست. همه در گرفت، و جمعیت پراکنده شد.

از لب خیابان تا آنجا پانصد متری می شود؛ و وقتی از ماشین پیاده می شوی، اول چیزی که به چشمت می آید، برج دیده بانی آن است و نوجوان لاغری که دریچه ای، اندام کشیده او رادر خود قاب گرفته است. و آنسوتر، در محوطه ای باز و گسترده، انبوه پراکنده مردم، با پچ پچی بر لبها و فریادی در چشمها؛ خسته و منتظر، خسته از انتظار.

فریادی بر می خیزد. همه فرو می نشیند. سرها بر می گردند و چشمها منتظر می مانند. جوانکی پیش می آید، با کاغذی در دست. مردم به هم فشار می آورند. پیش می روند و به دور او حلقه می زنند. جوانک آنان را از خود می راند. آنان می روند و تا انتهای محوطه رانده می شوند. «نامها» خوانده می شود و مردم تکه تکه می شوند.

## یادداشت های جبهه



تصویرها از خودم مربوط به سال ۱۳۶۱ (توسط دوربین لوبیتل روسی)

## ماهشهر ۶۱/۱/۲۸

امروز را برای سیاحت به بهبهان رفتیم. از ماهشهر، از امیدیه و مارون، از کوهچه های سنگی میانکوه، از دشتها و بیابانهای وسیع و از شهرکها و اردوگاههای جنگزدگان گذشتیم و به بهبهان رسیدیم. شهری بی شباهت به دیگر شهرهای جنوب؛ متفاوت. ساختمان هایش، و از همه بیشتر، مردمش، مردمی رنجدیده و اهل کار، مهربان و صمیمی، روستائیان ساده دل و شهرنشینان کاسبکار.

و خانه هایشان، چه ساده و چه کهنه، به کهنگی رنج دیرپایشان.

شهری بزرگ، شلوغ، پرتحرک، اما ساکت. بی صدا و خاموش، هرکس پی کاری، هر کس در کاری است. کاری که روزشان را به شب میرساند، تنها؛ کاری که می کنند، نه، رنجی که می کشند: خاموش و مرگبار.

من در بهبهان لبخندی ندیده ام، نازی، کرشمه ای، هیچ. اما آنچه که بهبهان فریاد میزند: رنج است و کار، فقر است و کار. «کاری که زندگی است».

## ماهشهر ۶۱/۲/۴

امروز را با برنامه قبلی به رامهرمز رفتیم. رامهرمز در واقع همان بهبهان است. با اندک تفاوتی، کمی مدرنتر است. همین. باقی همان است که هست: فقر عمومی، رنج عمومی و . . . جنگ زدگان همچون مور و ملخ در قلب شهر پرسه می زنند.

زنان، با کودکانی به آغوش و بارهائی بر دوش؛ مردان، آواره و حیران، در اندیشه لقمه ای نان، و کودکان. آه کودکان! مگس ها و کودکان؛ کودکان و مگس ها. بر چهره و دست و پایشان؛ و بر قلبهای بیمارشان. این سوی، طفلی بر پستان مادر حریصانه مُک میزند، شاید که لحظه ای بعد اثری از شیر نیابد؛ و کودکی در آنسوی، برهنه و عریان تکه پارچه ای بر او پیچیده، در میان مگس ها دست و پای میزند. آری، رامهرمز بهبهان است؛ بهبهانی بزک کرده و بیمار.



۶۱/۵/۳ اهواز

نوای حزن انگیز قاری قرآن؛

ندبه و زاری؛ شیون و فریاد؛ غمگنان در باد؛

کاروان در راه؛ انبوه سیاهپوشان:

«شهیدی به مزار می رود.»



تصویرها از خودم مربوط به سال ۱۳۶۱ (توسط دوربین لوپیتل روسی)

در تصویر پایین اتوموبیل هایی را می بینیم که عراقی ها آنها را در راه اهواز-خرمشهر روی زمین کاشته اند.

۶۱/۵/۲۴ اهواز

به یاد آن «عزیز» (با یاد و به سوک رفیقم سیاوش پورصفدری)



با آن عزیز در خدمت سربازی (دومی از سمت راست؛ سال ۱۳۶۱)

دیربست قلب من اینک بتیاب گشته است. چشمان من، اما آنسوی ترها را به نظاره نشسته است و دستهای من، آه، دستهای من در انتظار لمس دست «رفیقی» ببقرار گشته است. همیشه اینچنین بوده است؛ «اهواز» را می گویم.

دو روز اول حمله را با چراغ باید در شهر دنبال سرباز گشت و زان پس انبوه سرباز است که همچون لشکری پریشان به قلب شهر سرریز می شود. گامهایم را شمرده بر می دارم و آهسته؛ و چشمهایم را همچون زوبینی بر چهره ببقرار سربازان نشانه رفته ام، تا مگر ببابم آن را. آن «رفیق»، آن «عزیز» را.

باز می گردم، نومید و ناتوان، دیده ام «عزیزان» را، اما «عزیز» را نه! اینک روزهاست که می گذرد و هفته هاست که سپری گشته است. و من، و او، در یادی بس آشنا همدیگر را در می یابیم. در خواب است یا در یاد؟! در حال، یا گذشته ای زینسان؟! هر چه و هر چه، اینک اما او به سراغ من آمده است. با قامتی بلند و استوار.

می گویم و می گوید، می گوئیم، می گویم:

- من دلم نمی خواهد بمیرم. اگر زنده باشم بهتر می توانم به مردم خدمت کنم.

می گوید؛ از ته دل می گوید؛ صمیمانه می گوید. عاشقانه می گوید:

- این درست، اما اگر همه مان اینطور فکر کنیم، پس چه کسی باید بجنگد؟!

سرم را پائین می اندازم.

- مگر ما با مرگمان چه می کنیم؟

و در دل با خود می گویم «زندگی» .

می رود، شتابان می رود، می خواهد برسد. هر چه زودتر.

همیشه اینچنین بوده است،

می دانم باز خواهد گشت. باز می گردد، با چهره ای مشعشع و تابان. می گویم و می گوید، می گوئیم.

می گویم:

- اگر خدای نکرده اتفاقی برایت بیفتد.

نمی خواهم اینرا بگویم، نمی توانم بگویم. آب دهانم را فرو می دهم و چشمانم را به هیچ جا می دوزم.

می گوید:

- خوب . . .

خواسته و ناخواسته می گویم.

- خوب، جنگ است دیگر . . . اگر چنین شود، دیگران چه خواهند کرد؟ خانواده ات را می گویم و

مهمتر از آن، سیمین را.

می گوید. صبورانه می گوید، با اطمینان خاطر می گوید:

- برای سیمین که قضیه حل است. و برای خانواده ام. . . مکث می کند، نگاهش برنگاهم می نشیند، بر

دلم! بر وجودم! لبخند می زند، پیروز و سربلند:

- حل خواهد شد

بر می خیزد، باز می خواهد برود؛ کجا؟

- آنجا . . . دارد دیر می شود.

- چرا؟

- من قول داده ام.

تنه‌ایم می گذارد، بدن‌بالش می روم، دور شده است، می نشینم، نومید و ناتوان، سرم را در میان دستهایم می گیرم، می اندیشم. به «او» می اندیشم، به سراغش می روم، می یابمش. اینک او در کنارم نشسته است، صمیمی و آرام. دارد شام می خورد، داریم شام می خوریم. دهانش می چرخد، لبانش می خندد، چشمانش، اما می گوید:

- خوب، بگو!

می گویم:

- این دفعه مواظب خودت باش! اگر می توانی اصلاً جلو نرو!

لیوان را پر آب می کند و بر می دارد، آرام و بیصدا، و آنگاه:

- اگر من نروم، یک تانک نمی رود، و من . . .

می نوشد، حرف او را پی می گیرم: «و تو خواهی رفت». و رفت؛ رفت و برنگشت.

دیربست قلب من اینک بی تاب گشته است. چشمان من اما آنسوی ترها را به نظاره نشسته است. و دست های من در انتظار لمس دست «عزیزی» بی توان گشته است.

می دانم، می دانم، باز خواهد گشت. با قامتی بلند و استوار با قلبی پر از امید و آرزو، با چهره ای مشعشع و تابان.

اهواز ۶۱/۴/۲۹

چهار چرخ لکنته اش با فریادی گوش خراش از کنار پیاده رو بطرف جدول پرت شد و آنگاه:

- چن بار به ات بگم این بساتتو از اینجا جمع کن!؟

چشمان پیرمرد اما، خنجری شد و بر قلب افسر فرو نشست.

- چته؟ زل زدی نیگام می کنی!؟

افسر بلند قامت است و چهار شانه و پیرمرد لاغر و استخوانی!

- من کجا برم آخه . . . ؟

پاسبان جوان سیه چرده ئی از قفای افسر به در آمد و همچنان که آب دهانش را قورت می داد گفت:

- خب، برو یه دکون واسه خودت وا کن!؟

پیرمرد، اما نگاهی از سر تحقیر بدو افکند و هیچ نگفت.

افسر بی سیم را از دست پاسبان گرفت و به پیرمرد نزدیکتر شد:

- این آخرین بارت باشه، فهمیدی؟ دفعه دیگه . . .

- اگه منو بگشی از اینجا تکون نمی خورم.

این، ناله ای از درون، فریادی از اعماق بود، شاید، که این چنین بزرگ و سهمگین بر قامت افسر فرو ریخت.

آفتاب داغ نیمروز همچون دارکوبی سمج بر فرق سر آنان مدام نُک می زند. زهرخند تلخ و گزنده ای بر لبان افسر می نشیند:

- لزومی نداره بکشمت؛ فقط یه گزارش می خواد، همین!

و انگشتش را بر تکه بی سیم نهاد و فشرد.

فردای آنروز:

از پیرمرد و از چهار چرخ لکنته اش خبری نیست . . . به جای او، اما، افلیج پیری به گدائی نشسته  
است.